

آن‌ها راهی اهواز می‌شوند تا زندگی جنگ‌زده خود را در آن شهر ادامه دهند. این در حالی است که سرنوشت چیز دیگری برایشان رقم می‌زند و این زن و شوهر جوان را که تازه سه ماه بود طعم زندگی مشترک را چشیده بودند، به جای اهواز، راهی بغداد می‌کند. «بعثی‌ها پل زده بودند و تانک‌ها و نفربرها را وارد شهر کرده بودند. راه افتاده بودیم که چشمم به یک نفر بر افتاد. خیال کردم نیروهای خودی هستند خوشحال شدم و تا به همسرم گفتم نیروی کمکی فرستاده‌اند، ما را زیر بار آتش گرفتند. از سمت شاگرد که من نشسته بودم تیراندازی می‌کردند. اسلحه را محکم در بغل گرفته بودم و فریاد «یا حسین» می‌زد. سرم را خم کرده و پایین گرفته بودم. بعثی‌ها لاستیک‌های ماشین را زدند و ما را متوقف کردند. وقتی ایستادیم، تازه متوجه شدم پهلویم پر خون است و وقتی پیاده شدیم، دیدم استخوان قلم پای شوهرم زده بیرون و خون‌ریزی شدیدی دارد. در حالی که خیال می‌کردند من هم مثل همسرم سپاهی هستم، ما را سوار یک آمبولانس کردند و به العماره عراق بردند. یک شب در راه بودیم و این شب



آخرین شبی بود که من در کنار حبیب بودم. سرش روی دستم بود و با هم حرف می‌زدیم. در همان حالت با لباس‌های خونی و درد زیاد، پشت آمبولانس نماز صبح را هم خواندیم. بعد از آن، حبیب چشم‌هایش را بست و دیگر چیزی نگفت. خیال کردم که خوابیده است و استراحت می‌کند ولی اشتباه می‌کردم. چند ساعت بعد که چند اسیر دیگر ایرانی را سوار آمبولانس کردند، متوجه شدم همسرم شهید شده است. دست‌ها و چشم‌های آن‌ها بسته بود. به زحمت دست و چشم یکی را باز کردم تا دیگر اسرا را هم باز کند. یکی از آن‌ها نگاه کرد و گفت که حبیب علائم حیاتی ندارد.»

✚ زن اسیر نظامی

با اینکه هر ۵ اسیر جدید تأیید می‌کنند حبیب علائم حیاتی ندارد، خدیجه خانم باورش نمی‌شود که تازه داماد را از دست داده است. چشم‌های او بعد از چهل سال هنوز گواه این حرف است که باور ندارد همسرش شهید شده است، همسری که بعد از آن شب دیگر هیچ اثری از او نمی‌بیند. در شهر العماره پیکر بی‌جان حبیب همراه با پنج اسیر دیگر از زنی که بعثی‌ها خیال می‌کنند پاسدار است جدا می‌شود و هر کدام به دنبال سرنوشتی نامعلوم می‌روند. «صبح شده بود. به بیمارستان جمهوری العماره عراق رسیده بودیم. من را از مردها و پیکر همسرم جدا کردند. تا یک سال و نیم بعد که یکی از آن اسرا را دیدم نمی‌دانستم چه بلایی سر حبیب آمده است. می‌گفت بعثی‌ها پیکر شهید حبیب شریفی را در مسیر داخل یک کارخانه متروکه چوب انداخته و رفته‌اند. این تنها خبری بود که از همسرم به من رسید و دیگر هیچ وقت هیچ اثری از او ندیدم. بعد از جدایی ما از یکدیگر، من را به بیمارستان جمهوری بردند. می‌گفتند: یک زن نظامی ایرانی را آورده‌ایم! هر چه می‌گفتم نظامی نیستم قبول نمی‌کردند. من را با اسلحه و یک ماشین مهمات اسیر کرده بودند و می‌گفتند سپاهی هستم. چند روزی که در بیمارستان بودم، دم در اتاق نگهبان گذاشته بودند که یک وقت فرار نکنم. بعد از آن، با اینکه درمان نشده بودم و هنوز زخم‌هایم باز بود من را به افرادی بغداد بردند و مدام در بازجویی‌ها از اوضاع ایران و امام خمینی (ره) سؤال می‌کردند.»

✚ پذیرایی با باتوم

به زندان عراق و بازجویی‌ها که می‌رسیم از او می‌خواهم از شکنجه‌های آن روزها برایم بگویند. دستش را سمت شانه‌هایم می‌برد. انگار همین الان یکی با باتوم روی شانه‌هایم کوبیده باشد، درد در چشم‌هایم نمایان است. «انفرادی زندان بغداد یک سوله بود که راهروی باریک و بلند داشت. هر بار که از این راهرو رفت‌وآمد می‌کردیم، بعثی‌ها با چوب‌های کوتاهی که دور کمر داشتند روی شانه‌ها و دست‌های ما می‌کوبیدند. آن قدر محکم می‌زدند که شانه‌هایم تا

مدت‌ها درد می‌کرد. الان هنوز هم دردش در وجودم است. گاهی درد آن با این ترکش‌ها یکی می‌شود و حسابی اذیت می‌کند. دوران اسارت برای یک زن حتی اگر بدون شکنجه هم باشد بزرگ‌ترین درد و رنج است. از خانواده و نزدیکان دور می‌مانی و هیچ پناهی جز امید به خدانداری. هر قدر هم مقاوم باشی بالاخره باز یک جایی ترس تو را برمی‌دارد که یک وقت بلایی سرت نیاروند. این ترس برای من در اولین شب انفرادی خیلی زیاد بود. تا صبح نخوابیدم و مراقب بودم. هم نگران از دشمنی که بعثی بود، هم نگران از شرایطی که نمی‌دانستم چگونه خواهد شد. از شرایط

✚ حمام با تین حلبی روغن

او دوران اسارت خود را در زندان موصل می‌گذرانند، جایی در شمال عراق که آب و هوایی سرد دارد، جایی که باید با یک پتو شب را صبح کند، یک وعده غذایی بخورد و با آب سرد خودش را بشوید. «چهار ماه در زندان انفرادی بغداد آب به تنم نخورده بود. پوست تنم از شدت عرقی که می‌کردم کنده می‌شد. زخم کمرم بسته نمی‌شد و به علت عفونتی که در بدنم بود مدام تب می‌کردم. گاهی فقط برای تعویض پانسمان به بهداری می‌رفتم اما دوا و دارویی در کار نبود. بعد از اینکه به اردوگاه موصل منتقل شدم، اسرایی که آنجا بودند پنهان از چشم بعثی‌ها در یکی از تین‌های بزرگ حلبی روغن برایم آب جوش آوردند که حمام کنم. آب آنجا خیلی سرد بود و نمی‌شد حمام کرد. آنجا بعد از مدت‌ها آب به تنم خورد. بچه‌ها یک تکه صابون هم جور کرده و یک کیسه پارچه‌ای هم خودشان درست کرده بودند. این‌ها را به من رساندند تا حمام کنم. خودم را که شستم، با بسم... زیر دوش آب سرد رفتم که خودم را آب بکشم. از بس آب سرد بود جرئت نمی‌کردی زیر آن بروی. آنجا تا مدتی تنها اسیر زن بودم و بعد چند خانم دیگر را آوردند که با خانواده و در مسیر فرار از دست بعثی‌ها اسیر شده بودند.»

✚ ملاقات با خلبان ایرانی

چهار ماه فقط با یک وعده غذایی در روز سپری می‌کرد. خدیجه خانم در انفرادی بغداد می‌ماند. خبرچین‌ها آمار همه زندگی او را به بعثی‌ها می‌رسانند. اینکه پدرش کیست. اینکه اهل دین هستند و اینکه شوهرش پاسدار بوده است. شاید همین خبرچین‌ها هم سبب می‌شوند بعثی‌ها متوجه شوند او نظامی نیست و زنی بوده که برای حفظ جان خود همراه همسرش در حال ترک خانه و دیار بوده است. «خبرچین‌ها همه چیز را درباره من به بعثی‌ها گفته بودند. شاید همین‌ها باعث شده بودند بفهمند ما در ایران سرباز زن نداریم که در خط مقدم حاضر شود. در همین مسیر بازجویی‌ها یک روز یک خلبان ایرانی را دیدم که مشخصات من را گرفت تا به صلیب سرخ بدهد. از آن به بعد اسم من وارد فهرست شد ولی هنوز خانواده‌ام از اینکه چه اتفاقی افتاده است خبر نداشتند. خبرهای زیادی به آن‌ها رسیده بود. حتی فکر می‌کردند شهید شده‌ام. تازه بعد از ۹ ماه که در اردوگاه موصل بودم به من اجازه دادند برای خانواده‌ام نامه بنویسم اما بعد از آن آوارگی‌ها چه می‌دانستم برای چه نشانی‌ای در ایران نامه را بفرستم تا اینکه به ذهنم زد و به نشانی یکی از اقوام در اصفهان نامه را نوشتم که خدا را شکر نامه از آن طریق به خانواده‌ام رسیده بود و از احوال ما با خبر شده بودند. خانواده‌ام در نجف آباد ساکن شده بودند.»

✚ آرزوی شنیدن صدای امام (ره)

اسارت خدیجه خانم دو سال به درازا می‌کشد. در سراسر این مدت تنها آرزوی او شنیدن صدای امام خمینی (ره) است که بالاخره با رادیوی مخفی اسرای آقا موفق می‌شود. رادیو همان شب لو می‌رود و دردسری برایش می‌سازد که خدا بخیر می‌کند. «آرزویم این بود که صدای امام (ره) را یک بار دیگر بشنوم. قبل از اسارت، هر شب سخنرانی‌های ایشان را گوش می‌کردیم. حتی می‌گفتم حاضر یک روز آزاد باشم و دوباره برگردم ولی صدای ایشان را بشنوم. یکی از برادران که ماجرا را شنید گفت آرزویم را برآورده می‌کنند. در آسایشگاه مردان یک رادیو داشتند که اتفاقاً بعثی‌ها با خبر شده و دنبال آن بودند. شبی که رادیو به من رسید، چند پتو روی خودم انداختم و به یکی از خانم‌ها گفتم مراقب باشد ولی نمی‌دانستم که بعثی‌ها کمین کرده‌اند و با خبر شده‌اند که رادیو پیش زن هاست. یک دفعه داخل آسایشگاه ریختند و رادیو را گرفتند ولی خدا بخیر کرد. نگفتم از آقایان است. گفتم در وسایل یکی از خانم‌ها بوده است و آن را نداده‌اند. نمی‌دانید چقدر دعا کردم و دست به دامان اتمه^(۱) شدم که اتفاقی نیفتد. خدا را شکر حرف ما را قبول کردند و برای کسی مشکلی پیش نیامد. این در حالی که بود براساس تشخیص صلیب سرخ، روز بعد باید برای جراحی کمرم و درآوردن ترکش‌ها می‌رفتم.»



✚ ۱۳۳۹هـ

دوران اسارت با همه سختی‌ها و رنج‌های می‌گذرد. در این مدت تنها راه ارتباطی او با خانواده نامه است و عکس‌هایی که آن‌ها برای دختر خود می‌فرستند. بالاخره دو سال بعد در سال ۶۱ در جریان تبادل اسرا در قبرس، خدیجه میرشکار هم آزاد می‌شود و به ایران برمی‌گردد، بازگشتی که برای او با غم بسیار همراه است زیرا با حبیب رفته بود و بدون او بازی می‌گشت. بعد از آن تا مدت‌ها در پشت جبهه خدمت می‌کند و بعد از جنگ به تحصیل در حوزه علمیه نرجس در مشهد مشغول می‌شود. او به علت مشکلات ترکش‌ها و گرمای هوای اهواز، با تجویز پزشکان مجبور به ترک زادگاه و زندگی همیشگی در مشهد می‌شود. تدریس در حوزه یکی از فعالیت‌های اصلی او در سال‌های بعد از جنگ است. حدود شانزده سال بعد از شهادت حبیب، دوباره ازدواج می‌کند. حاصل این ازدواج یک پسر و یک دختر است.

شهر بانو

۲۶ مرداد ۱۴۰۱
۱۹ مهر ۱۴۴۴
شماره ۳۷۳۷



انفرادی زندان بغداد یک سوله بود که راهروی باریک و بلند داشت. هر بار که از این راهرو رفت‌وآمد می‌کردیم، بعثی‌ها با چوب‌های کوتاهی که دور کمر داشتند روی شانه‌ها و دست‌های ما می‌کوبیدند. آن قدر محکم می‌زدند که شانه‌هایم تا مدت‌ها درد می‌کرد. الان هنوز هم دردش در وجودم است